

نوشته های

از

نسل نوین



ویسپوبیش، سال ۱، شماره ۸



قضاوت



تِلْمَا شَفِيعِ زَادِه



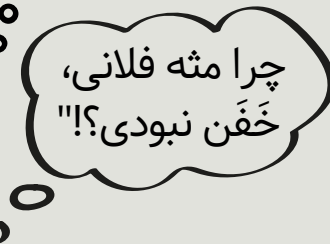
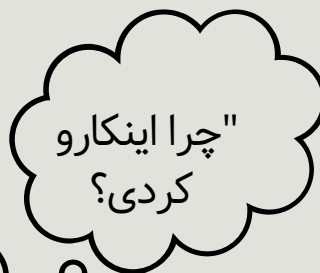
یه چیزی هست که یه مدته تو فکرمه.

حس می‌کنم مردم، یه شغلِ مخفی دارن:

## قضاوت کردن!

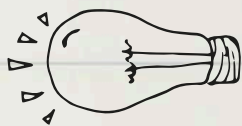
از صبح تا شب دارن نظر می‌دن، اونم مُفت و مَجّانی! حالا نکته اینجاست که همه‌مون از جمله خود من هم تو لیست قضاوت‌هاشون‌ایم. این بود که یه مدتی، یه آژیوری مدام تو سرم روشن بود که: "داری دیده می‌شی! داری قضاوت می‌شی! همه دارن درباره‌ات فکر می‌کنن!"

نتیجه چی شد؟ خودم شدم سخت‌ترین معلم زندگیم. یعنی مدام از خودم امتحان می‌گرفتم و خُب، هیچ‌وقت هم قبول نمی‌شدم. همه‌اش تو ذهنم می‌گفتم:



خلاصه، خودمو انداخته بودم تو یه بازی‌ای که هیچ‌وقت نمی‌تونستم توش برنده باشم!

تا اینکه یه روز نشستم فکر کردم: "این چه وضعیه؟" 😊 😊  
بعدش یادم اومد که زمان بچگی‌هام چقدر خوشحال بودم! هر  
کاری که دوست داشتم، می‌کردم. حتی اگه لباسم هماهنگ نبود  
یا حرفم خنده‌دار بود، مهم نبود. ولی الان؟ کیلومترها از اون بچه‌ی  
خوشحال فاصله گرفته بودم...  
این فکر، یه تلنگر بزرگ بهم زد!



یک روز داشتم توی جمعی، خاطره‌ای تعریف می‌کردم که نسبتاً  
طولانی هم بود. همین‌طور که داشتم می‌گفتم، یکهو به خودم  
اومدم و دیدم که هیچ‌کس بهم گوش نمی‌ده! همه مشغول کارای  
خودشون بودن و حتی با هم حرف می‌زدن. انگار توی یه نقاشی،  
تبدیل شده بودم به یه مداد سفید که صرفاً وجود داشت ولی  
بی‌رنگ بود!

پس، آرام گرفتم؛ نه از اون آرومای خوب، بلکه از اونایی که دیگه  
هیچ‌چی نمی‌گن! راستش، اوایل حس خوبی داشتم و با خودم  
می‌گفتم: "چه خوب! کمتر دیده می‌شم، بنابراین کمتر هم قضاوت  
می‌شم!"

اما زیاد نگذشت که فهمیدم این نامرئی بودن، اصلاً اون قدری هم  
که فکر می‌کردم، جذاب نیست. انگار کم‌کم داشتم تبدیل  
می‌شدم به یه کوسن روی یه مبل قدیمی، گوشه‌ی یه اتاق تاریک!



الان که دارم این چیزا رو  
می نویسم، برنامه زندگیم  
به کل تغییر کرده... یعنی  
دارم یه کار جدید می کنم!

مهم ترین چیزی که فهمیدم  
اینه که نمی شه جلوی قضاوت  
مردم رو گرفت. هرگز نمی شه!  
هر کاری کنی، یه حرفی دارن  
که بزنن!

هر وقت حس می کنم که دارم  
نامرئی می شم، یه چیزی  
می گم، یه چیزی هر چند  
کوچیک! حتی اگه حرفم خیلی  
مهم و مؤثر نباشه، حداقل  
نشون می دم که هستم!

در ادامه، اینم فهمیدم که من مسئول این نیستم که همه ی دنیا ازم  
راضی باشن! کافیه که اول قلبم رو روی مسیر درست تربیت کنم و  
بعد، قلبم از کاری که  
و اینکه مدام الکی  
آسیب نزنم...



خلاصه کنم: تِلما توی چهارده سالگی، فهمیده که نمی تونه دنیا رو  
عوض کنه، ولی خودشو با تمرین و تمرکز، می تونه! پس به جای اینکه  
بشینه حرص بخوره، داره از هر حرف و حرکتی که می بینه و می شنوه،  
یاد می گیره که خودشو قوی کنه. مته اون جمله ی باحالی که می گه:  
"جای اینکه دنیا رو فرش کنی، کفش بپوش!" خُب، منم کفشامو آماده  
کردم، حالا ببینیم دنیا واسه مون چی چی داره؟!

پایان

